

# شرح زندگی روت

۱.....	مقدمه
۲.....	فصل اول
۳.....	فصل دوم
۵.....	فصل سوم
۶.....	فصل چهارم

روت دختری موآبی بود که با یک پسر یهودی ازدواج کرد. وقتی که مرگ شوهرش را از او جدا ساخت، وی با مادر شوهرش تنها ماند و تصمیم گرفت موآب را به قصد کشور اسرائیل ترک نماید. از خواندن این داستان که به طریق جالبی محبت و فداکاری را نشان می‌دهد لذت خواهید برد. فداکاری و محبت روت که مصمم شد تا آخر عمر از مادر شوهر پیر و درمانده‌اش با کمال محبت مراقبت نماید. روت عقیده بت پرستی خود را ترک نمود و به خدای واحد حقیقی قوم اسرائیل ایمان آورد. سرانجام بار دیگر ازدواج نمود و مادر بزرگ داوود پیغمبر محسوب شد.

## مقدمه

ایمان و تقوا، همواره مورد توجه و قبول خداست. روت، دختر جوان موآبی دارای صفات فوق‌الذکر بود که بجا می‌باشد که جوانان امروزی از او سرمشق بگیرند. محبت، ایمان و وفاداری بعضی از فضایل و محسنات اخلاقی می‌باشند که روت در موقعیت مشکلی آنها را آشکار و ابراز نمود. روت، با ازدواج و پیوستن به یک خانواده یهودی، در بعضی از گرفتاری‌های بزرگ قوم یهود که در نتیجه روگردانیدن از خدا قرن‌های متمادی از آنها رنج می‌بردند سهیم گردید. در سرزمین اسرائیل قبلاً قحطی پدید آمده بود. در خانواده نعمومی در اندک زمانی مرگ سه بار چهره عبوس خود را نشان داده بود. فقط نعمومی، مادر شوهر متوفی روت... و خود روت باقی ماندند. روت وقتی به این بن بست رسید که به نزد اقوام خود برگردد و یا این که پیش مادر شوهرش بماند، مصمم شد خانواده، دوستان، زادگاه و حتی عقیده بت پرستی خود را ترک و از مادر شوهر افسرده و سوگوارش مراقبت کند. روت با ایمانی جدید به خدای قادر مطلق، و عزمی راسخ در کمک نمودن مادر شوهرش، با نعمومی عازم کشور اسرائیل شد، اما در بازگشت برکت عظیمی در انتظار این دو بیوه زن بود. روت به توصیه نعمومی با بوعز که از بستگان شوهر نعمومی بود وصلت کرد. او نام متوفی را بر میراثش برانگیزانید. روت برای بوعز پسری زایید و بدین طریق مادر بزرگ داوود پیغمبر محسوب شد.

۱. چنان شد که در زمان فرمانروایی دادرسان، در زمین خشکسالی پدید شد. مردی با همسر و دو پسرش از بیت لحم خارج شد تا در سرزمین موآب منزل کند.
۲. اسم آن مرد الیملک بود و همسرش ناعامی و دو پسرش محلون و کلیون نامیده می شدند و از (گروه) افراتیان بیت لحم یهودا بودند. باری به سرزمین موآب وارد شدند و در آنجا ماندند.
۳. اما الیملک همسر ناعامی در گذشت ولی (ناعامی) با دو پسرش باز ماندند.
۴. آن دو پسر، دو دختر موآبی به نام عارفا و روت گرفته، نزدیک به ده سال در آنجا ساکن شدند.
۵. سپس محلون و کلیون نیز، هر دو در گذشتند و آن زن بدون دو پسر و همسر خود باقی ماند.
۶. بنابراین او با دو عروسش برخاست تا از سرزمین موآب به سرزمین یهودا مراجعت کند، زیرا در سرزمین موآب شنیده بود که یهوه (نام اصلی خدای حقیقی در تورات است) قوم خود را دلجویی کرده و به ایشان نان داده است.
۷. به همراهی دو عروسش از مکان خود خارج شد تا به زمین یهودا برگردد.
۸. ناعامی به دو عروسش گفت: «برگردید و به خانه مادر خود بروید. یهوه بر شما شفقت کند همچنان که شما به در گذشتگان من و خود من کردید.
۹. یهوه عطا کند که هر یک از شما در خانه شوهر خود آسایش بیابد.» پس آنان را بوسید و به آواز بلند گریه کردند.
۱۰. به او گفتند: «حتما همراه تو نزد قوم تو خواهیم برگشت.»
۱۱. ناعامی گفت: «ای دختران من برگردید. چرا با من می آید؟ آیا هنوز در رحم من پسرانی هستند که برای شما شوهر شوند.
۱۲. برگردید، ای دختران من، بروید زیرا دیگر وقت شوهر کردن من گذشته است. اگر بگویم امیدوارم و همین شب شوهر کرده پسران خواهم آورد، آیا تا بالغ شوند صبر خواهید کرد؟ آیا بیوه مانده همسر اختیار نمی کنید؟ هرگز، ای دختران من، زیرا من برای شما بسیار غمگین هستم چون دست یهوه بر خلاف من بلند است.»
۱۳. دوباره به آواز بلند گریستند. عارفا مادر شوهر خود را بوسید، اما روت به او چسبید.
۱۴. گفت: «اکنون که جاری تو نزد قوم خود و خدایان خویش برگشته است تو نیز به دنبال جاریت برو.»
۱۵. روت گفت: «مرا مجبور نکن که از تو دست برداشته برگردم، زیرا هر جا بروی خواهم رفت و هر جا بمانی خواهم ماند. قوم تو قوم من و خدای تو خدای من خواهد بود.
۱۶. در هر جا بمیری می میرم و همانجا به خاک سپرده می شوم. اگر غیر از مرگ چیزی مرا از تو جدا سازد یهوه مرا از این (که هستم) بدتر کند.»
۱۷. چون ناعامی دید که او تصمیم قطعی دارد که با وی برود از سخن گفتن با او دست کشید.
۱۸. هر دو رفتند تا به بیت لحم رسیدند. هنگامی که وارد بیت لحم شدند همه شهر به جنبش درآمد. زنهای می گفتند: «آیا این ناعامی است؟»
۱۹. وی به آنان گفت: «حالا مرا ناعامی (ریشه این لغت به معنی شیرین و دلپذیر است) نخوانید، بلکه مرا (تلخ) بخوانید، زیرا قادر مطلق تلخ کامم گردانیده است.
۲۰. من سرشار بیرون رفتم، اما یهوه مرا تهی دست برگردانیده است. دیگر چرا مرا ناعامی می خوانید چون یهوه خوارم کرده و قادر مطلق مرا مبتلا گردانیده است.»
۲۱. باری، ناعامی به همراهی عروسش روت موآبی از سرزمین موآب برگشتند و در آغاز درو کردن جو وارد بیت لحم شدند.

۱. ناعامی از طرف شوهر خود خویشاوندی داشت بنام بوعز که از دودمان الیملک و مردی دولتمند بود.
۲. روت موآبی به ناعامی چنین گفت: «اجازه بده به کشتزارها بروم و در نظر هر کسی که التفات یابم پشت سرش خوشه‌چینی نمایم.» به وی گفت: «دخترم برو.»
۳. پس او رفته به کشتزار داخل شد و پشت سر دروگران خوشه‌چینی می‌کرد و تصادفاً این بخش کشتزار، متعلق به بوعز از دودمان الیملک بود.
۴. در این هنگام بوعز از بیت‌لحم آمد و به دروگران گفت: «یهوه با شما باشد.» آنان به او گفتند: «یهوه تو را برکت دهد.»
۵. بوعز به سرپرست دروگران گفت: «این زن جوان کیست؟»
۶. سرپرست دروگران جواب داد: «این زن جوان موآبی است که با ناعامی از سرزمین موآب برگشته است و گفت خواهشم این است که خوشه‌چینی نمایم و پشت سر دروگران از میان بافه‌ها جمع کنم و از بامداد آمده و تاکنون مانده است فقط اندکی در منزل نشسته است.»
۷. بوعز به روت گفت: «دخترم اگر از من می‌شنوی برای خوشه‌چینی به هیچ کشتزار دیگری نرو و از اینجا دور نشو، بلکه با کنیزان من همراه باش.»
۸. بر زمینی که درو می‌کنند چشم بدوز و پشت سر آنان برو. مگر به جوانان دستور نداده‌ام به تو آزار نرسانند؟ هرگاه تشنه شدی پیش آن ظرف‌ها رفته و از آنچه می‌کشند بنوش.»
۹. آنگاه روت بر وی افتاده تا به زمین سر فرود آورد و به او گفت: «از چیست که مرا با نظر لطف نگریستی و با این که بیگانه هستم دلجویی کردی؟»
۱۰. بوعز جواب داد و به او گفت: «هر آنچه پس از مرگ همسرت با مادر شوهرت کردی و به این که پدر و مادر و زادگاه خود را رها کردی. با قومی که قبلاً با آنها آشنایی نداشتی پیوستی تماماً برایم بیان شده است.
۱۱. یهوه کارهایت را پاداش بدهد و از جانب یهوه اسرائیل، آن خدایی که به زیر بال‌هایش پناهنده شده‌ای، مزدی کامل به تو برسد.»
۱۲. روت گفت: «ای سرور من، در نظرت التفات یابم، زیرا که مرا آسوده ساختی و به کنیزت با این که هم پایه یکی از کنیزانت هم نیستم سخنان دل‌نشین گفتی.»
۱۳. بوعز به او گفت: «وقت غذا به اینجا آمده نان بخور و لقمه خود را در شیره فرو بر.» پس روت نزد دروگران نشست و بوعز به او گندم بریان داد و او خرد و سیر شد و مقداری باقی ماند.
۱۴. هنگامی که برخاست تا خوشه‌چینی کند بوعز به کارگران خود دستور داد گفت: «بگذارید در میان بافه‌ها هم خوشه‌چینی کند و او را ملامت نکنید.
۱۵. از دسته‌ها نیز کشیده بریزید تا برچیند و او را سرزنش ننمایید.»
۱۶. باری، در آن کشتزار تا شب خوشه‌چینی کرد و برچیده‌های خود را کوید و تقریباً یک پیمانه (۳۶ کیلوگرم) جو شد.
۱۷. سپس آن را برداشته به شهر آمد و مادرشوهرش آنچه جمع کرده بود دید و آنچه بعد از سیر شدنش باقی مانده بود بیرون آورده به او داد.
۱۸. مادرشوهرش پرسید: «امروز در کجا خوشه‌چینی نمودی؟ کجا کار کردی؟ برکت یابد آن کسی که بر تو توجه نمود.» پس او به مادرشوهرش اطلاع داد که نزد چه کسی کار کرده بود و گفت: «نام آن شخصی که امروز نزدش کار کردم بوعز است.»
۱۹. ناعامی به عروسش گفت: «او از یهوه برکت یابد، زیرا شفقت بر مردگان و زندگان را رها نکرده است» و ناعامی به وی گفت: «آن مرد نه فقط از خویشاوندان ما بلکه از ناجیان (در عبری ناجی به کسی گفته می‌شود که زن نزدیکترین خویشاوند خود را که بی‌اولاد مرده باشد به نکاح خود در می‌آورد و یا ملک خویشاوند فقیر را می‌خرد و به او و او می‌گذارد) ماست.»
۲۰. روت موآبی گفت: «و نیز به من فرمود تا پایان تمام درو با کارگران من همراه باش.»
۲۱. ناعامی به عروس خود روت گفت: «ای دخترم، بهتر است که با کنیزان او بروی تا با تو در کشتزار دیگری برخورد نکنند.»

۲۲. پس تا پایان دروی جو و گندم برای خوشه‌چینی با کنیزان بوعز همراه بود و با مادرشوه‌رش می‌زیست.

۱. مادرشوهرش ناعامی به او گفت: «دخترم، آیا آسایشت را فراهم نسازم تا بر این نیکو باشد؟
۲. اکنون بوعز که با کنیزانش بودی مگر از خویشاوندان ما نیست؟ اینک امشب او در خرمن جو پاک می‌کند.
۳. پس خود را شست و شو داده و روغن بزن و لباس‌هایت را پوشیده و به خرمن برو، اما خود را به او نشان نده تا خوردن و نوشیدنش تمام شود و چون خوابید جای خوابش را بدان. بعد وارد شده روی پاهایش را تا مچ پا باز کرده بخواب او به تو خواهد گفت چه باید بکنی.»
۴. روت به وی گفت: «هر آنچه به من گفتی خواهم کرد.»
۵. پس به خرمن فرود آمد و تمام دستورات مادرشوهرش را انجام داد.
۶. بوعز پس از خوردن و آشامیدن دلخوش شد و به آخر خرمن رفته خوابید. پس او آرام آرام آمده روی پاهایش را تا مچ باز کرده خوابید.
۷. در نیمه شب آن مرد هراسان شد و به خود پیچیده ناگاه زنی را پیش پاهایش خوابیده یافت.
۸. پرسید: «تو کیستی؟» او گفت: «کنیزت روت، پس دامت را بر کنیزت بگستران، زیرا ناجی هستی؟»
۹. او گفت: «دخترم، از یهوه برکت یابی، زیرا مهربانی آخر تو از اولت بیشتر شد، چون به دنبال جوانان، چه فقیر و چه غنی نرفتی.
۱۰. اکنون دخترم، هر چه به من گفتی برایت انجام خواهم داد، زیرا همه شهر قوم من، تو را زنی پاکدامن می‌دانند.
۱۱. اینک درست است که من ناجی هستم، اما ناجی نزدیکتر از من هم است.
۱۲. امشب همین جا باش. اگر بامدادان حق ناجی را در مورد تو بجا آورد، خوب، بجا آورد، ولی اگر راضی نشد حق ناجی را در مورد تو بجا آورد، آنگاه به هستی یهوه من کار ناجی را برای تو بجا خواهم آورد. اینک تا بامدادان بخواب.»
۱۳. پس پایین پاهایش تا بامداد خوابید و پیش از این که کسی بتواند دیگری را بشناسد برخاست و بوعز گفت: «پی برده نشود که این زن به خرمن آمده است.»
۱۴. پس گفت: «چادرت را بیاور و باز کن.» پس باز کرد و او شش کیلو جو پیموده و بر وی نهاد و بوعز به شهر رفت.
۱۵. هنگامی که روت نزد مادرشوهر خود رسید مادرشوهرش از او پرسید: «دخترم چه شد؟» وی هر آنچه را که آن مرد نسبت به او کرده بود بیان کرد.
۱۶. گفت: «این شش کیلو جو را به من داد چون گفت نزد مادرشوهرت دست خالی نرو.»
۱۷. ناعامی گفت: «دخترم آرام بنشین تا ببینی این کار به کجا خواهد انجامید، زیرا آن مرد تا این کار را انجام ندهد آرام نخواهد نشست.»

۱. بوعز جلوی دروازه آمد و آنجا نشست. در این هنگام همان ناجی، که بوعز درباره‌اش سخن گفته بود از آنجا می‌گذشت، به او گفت: «آقا، بیا بنشین.» او برگشته نشست.
۲. ده نفر از بزرگان شهر را نیز خواند و گفت: «اینجا بنشینید.» آنها نشستند.
۳. سپس به ناجی گفت: «ناعامی که از موآب برگشته است زمینی را که مال الیملک برادر ما بود به فروش می‌رساند.
۴. من چنین صلاح دیدم که تو را خبردار کرده بگویم در حضور حاضرین و در پیش بزرگان قوم من آن را باز خرید کن و اگر باز خرید می‌کنی بکن و اگر باز خرید نمی‌کنی به من بگو تا بدانم، زیرا جز تو برای باز خرید کردن کسی نیست و بعد از تو من هستم.» او جواب داد: «من باز خرید می‌کنم.»
۵. بوعز گفت: «همان روز که زمین را از دست ناعامی می‌خری از روت موآبی زن آن در گذشته نیز باید خریداری کنی تا نام در گذشته را بر میراثش استوار سازی.»
۶. آن ناجی گفت: «نمی‌توانم برای خودم باز خرید کنم مبدا میراث خود را تباه سازم، پس حق مرا تو باز خرید کن، چون توانایی باز خرید ندارم.»
۷. در سابق در میان اسرائیل درباره باز خرید و درباره مبادله برای اثبات هر چیزی چنین رسم بود که شخص کفش خود را کنده به دیگری می‌داد و این در میان اسرائیل شهادتی بود.
۸. آن ناجی به بوعز گفت: «تو خود آن را باز خرید کن»، و پیش آنها کفش خود را کند.
۹. بوعز به بزرگان و به تمام قوم خود گفت: «امروز شما گواه باشید که هر آنچه به الیملک و کلیون و محلون تعلق دارد از دست ناعامی خریدم.
۱۰. و روت موآبی زن محلون را نیز خریدم تا زن من گردد و نام در گذشته را بر میراثش استوار کنم و نام در گذشته در میان برادران و دروازه مکانش از بین نرود. امروز شما گواه باشید.»
۱۱. تمام آن قوم و بزرگانی که در دروازه گرد آمده بودند گفتند: «گواه هستیم و یهوه این زن را که به خانه تو وارد می‌شود، چون راحیل و مانند لیاه گرداند که آن دو نفر خانه اسرائیل را بنا نهادند. تو در افراشته کامیاب بشوی و در بیت لحم نام آور گردی.
۱۲. خانه‌ات از فرزندی که یهوه از این زن جوان به تو خواهد بخشید، مانند خانه فارص که تمار برای یهودا آورد بشود.»
۱۳. سپس بوعز روت را گرفت و وی زن او شد و او با وی نزدیکی کرد و یهوه وی را باردار گردانید و پسری آورد.
۱۴. زنان به ناعامی گفتند: «سپاس یهوه را که امروز تو را بی‌ناجی نگذاشته است و نامش در اسرائیل مشهور شود.
۱۵. وی تازه کننده جانت و حامی ایام پیریت باشد، زیرا عروست، که دوستت دارد و از هفت پسر برای تو بهتر است، او را زاییده است.»
۱۶. پس ناعامی آن نوزاد را برداشته در آغوش گرفت و پرستار او گردید.
۱۷. زنان همسایه او را نام گذاری کرده گفتند: «برای ناعامی پسری به دنیا آمده» و او را عوبید (عابد یا پرستنده) خواندند که او پدر یسی، پدر داود است.
۱۸. تاریخچه خانواده فارص چنین است: فارص خضرون را پدید آورد.
۱۹. خضرون رام را پدید آورد و رام عمیناداب را پدید آورد.
۲۰. عمیناداب نخشون را پدید آورد و نخشون سلمون را پدید آورد.
۲۱. سلمون بوعز را پدید آورد و بوعز عوبید را پدید آورد.
۲۲. عوبید یسی را پدید آورد و یسی داوود را پدید آورد.